



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت نهصد و شصت و پنجم





خانم آمنه از قوچان



سلام خدمت دوستان عزیزم و آقای شهبازی گرامی

ما هم نشسته بودیم و در فکرها و دردهامون غرق بودیم، گیج و سردرگم بودیم.

نمی‌دانستیم این دردها از کجا میاد، اما مطمئن بودیم که همه از بیرون است؛ از جامعه، از خانواده، از دوستان از فامیل.

مشکلات را هم افراد برای ما درست کرده بودند، و عامل بدبختی و گرفتاری ما مسلمانان و اتفاقات هستند.

اما در این هیاهو و سروصدا که گوشه‌هایمان ناشنوا، و در این گرد و غبار که چشم‌هایمان درست نمی‌دید صدا و تصویری گنگ و مبهم، انگار ما را جذب کرد؛ هرکدام با چیزی جذب شدیم، کم کم و آهسته آهسته؛

من با آهنگهایی که پخش می‌شد جذب شدم، خدا رو شکر که من جذب شدم و البته این هم از خدا بود، این تیر را هم خدا انداخت:

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست  
ما کمان و تیراندازش خداست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

حالا یکی شعر می‌گوید، یکی آواز می‌خواند، یکی می‌رقصد، یکی می‌نوازد، یکی می‌نویسد و البته همه معنی عشق را فهمیدیم، ما گمشده‌هایمان را پیدا کردیم.

من فهمیدم هرچه که هست و هرچه که نیست، در من است، و دیگه وقتشه که دست از سر دیگران بردارم؛ اونی که منو به این روز انداخته و باعث بیچارگی من شده، اون خودم هستم و اگر توجه نکنم باز هم به من صدمه میزنه.

مولانا میگه:

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست  
در خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی

-مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۵۹

و میگن کرم از خود درخته و این درسته. وقتی که من فهمیدم و با عشق آشنا شدم، ناگهان آرام شدم و نمی‌دانید که چقدر خوشحال شدم، این مسرت و شادی جنس دیگری داشت، لطیف بود. من به انسانها وصل شدم و انگار تمام دنیا را دیدم و دیگر خود را تنها و بدبخت و بی‌کس و وامانده و جدا از همه نمی‌دیدم حال خوب شد.

من هفت ساله که با برنامه آشنا شدم و دارم نگاه می‌کنم و در این هفت سال من قانون جبران رو یاد نگرفتم و بهش عمل نکردم.

خب هر کس هر چقدر پول بده آتش میخوره؛ این پول دادن و آتش خوردن در واقع قانون جبرانه، هم مادی هم معنوی؛ یعنی ما هر قدر کار کنیم باز خوردشو حتما می بینیم، اگر کم دریافت کنیم به خاطر اینکه که کم انجام دادیم.

من مقایسه می کنم، خودم رو با حورای عزیز، با آیدا، با نسترن، زهرا سلامتی، با آقای مهران که خیلی نیست به جمع پیوسته اما خوب پیشرفت کرده؛

من می دونم که این کار ذهن منه و نباید مقایسه کنم. وقتی که ذهنم به من ناکامی هامو نشون میده و منو به مقایسه میندازه و من شروع می کنم به سرزنش خودم، بهش میگم: بین عیب نداره، تو ساکت شو! من ادامه میدم، همین حرکت ناقص من از هیچی بهتره.

تو آنقدر موذی هستی که همه جا خودتو قایم می کنی و منو فریب میدی، اما لااقل خیلی جاها که تورو می بینم؛ وقتی که تنبلی می کنم، فکر می کنم هیچ نیرو و توانی توی دست و پاهام نیست و دلم می خواد فقط دراز بکشم و هیچ کاری نکنم، تو رو می بینم و به یکباره از جام بلند میشم و هیچ اثری از اون همه کسالت و تنبلی نمی بینم.

وقتی که بچهام نافرمانی میکنه و من عصبانی میشم، بازم تو رو می بینم و نمی جنبم.

وقتی که تو فکرهام غرق میشم و دیگران رو قضاوت می کنم و عیب هاشونو می بینم، یکم تو رو می بینم و می ایستم.

فهمیدم که اگر بجنبم این جنبش کژدمه و درد میده و کیه که درد رو دوست داشته باشه.

هرچند که انسانها توی ذهن دردهاشونو دوست دارن، ولی من دیگه دوستشون ندارم.



میدونی گاهی احساس سرگیجه دارم، از دست تو. احساس می‌کنم واقعا سرم سبک شده و دنیا دور سرم می‌چرخه، خوشایند نیست، اما آنقدر زود ردش می‌کنم، میدونی چون بازم تو رو می‌بینم. این احساس گیجی و گولی رو تو به من میدی.

اما مولانا میگه:

لنگ ولوک و خفته شکل و بی‌ادب  
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

من هم با همه گیجی و با همه بی‌ادبی‌هام اون رو طلب می‌کنم و در راه هستم.

کسی که طعم حضور رو حتی برای یک لحظه هم تجربه کنه هرگز نمی‌تونه شیرینی اون رو از یاد ببره و کسی که به آرامش رسیده و بی‌دردی و شادی بی‌سبب رو تجربه کرده هر چند کم، باز هم نمی‌تونه به زمان قبل برگرده من هم برنگشتم.

اما راهمو خیلی کج کردم، دور زدم، پیچوندم، خواستم میانبر بزنم، چقدر بی‌حرکت و ایستادم توی کاروانسرا اطراق کردم، ولی نمی‌خوام از سگ کمتر باشم، من از در این خونه نون گرفتم، می‌تونم با وفا باشم.

باید از چگونگی خودمو دریابم؛ اینکه چه جوری، چه مدلی، کجا، با چی زنده میشم همه نشانه ذهن منه و باید ازش بپریم، و بالا بیام.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را  
نگر اولین قدم را، که تو بس نکونهادی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

من هرچی قرار بوده بدونم و بشنوم، شنیدم، دیگه وقتشه ندانستن رو یاد بگیرم و بگم "نمی دونم" من "هیچی نمیدونم" کارم فقط فضاگشاییه و جز اینکار، کار دیگه‌ای ندارم و اگر من فضاگشایی نکنم، خودم رو به دردسر میندازم، کار افزایی می‌کنم، گیر می‌فتم، به درد و رنج می‌افتم و هیچ کاری از پیش نمی‌برم، زمانم رو از دست میدم ذهنم به من عمر دراز رو نشون میده و میگه:

ای بابا! کجایی هنوز! تو گلی وقت داری! و این دروغ بزرگی هست که نباید باورش کنم.

من وقت ندارم اینکارو بکنم، این شعرو بخونم، این برنامه رو از اول گوش کنم، فلان موقع دست به کار بشم، خدایا اینها همه سبب سازی منه، و این ذهنم داره زمان می‌خره تا منوبه گور ببره.

آلا یا ایهاالساقی ادر گاسا و ناولها  
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلهها

-دیوان حافظ، غزل شماره ۱

و بسیار این حرف درسته، در راه معنوی قرار گرفتن و به سمت عشق رفتن بسیار آسان جلوه میکنه ولی موانعی سر راهت قرار میگیره و از بلندی‌هایی باید بالا بری که وقتی نگاهشون می‌کنی هیچ راه نفوذی رو نمی‌بینی و آنقدر وامانده و درمانده میشی که میگی نمی‌خوام! نمی‌تونم! نمی‌رم! همیشه!

می‌ترسی، ولی همونجا باید بلند شی و ادامه بدی. دلم میخواد فقط بشینم و گریه کنم و هیچ کاری نکنم، اما به خودم میگم گریه کن! هرچقدر دوست داری گریه کن و بذار اشکات بریزن!

این گریه کردن اما از روی غم و ناراحتی نیست، فقط می‌دونم که خوبه، خیلی خوبه.

هیچ راه مستقیمی نیست، چونکه ما یک چیزی داریم به اسم ذهن که خودش پیچیدست و محدوده و قدرتش کمه، برای شناخت زندگی قدرتش خیلی کمه، ولی تنها وسیله ما هم همینه و ما باید ازش استفاده کنیم و یه جایی ازش بگیریم بیرون.

و در پایان مولانا میگه:

صبر همی گفت که من، مژده ده و صلح از او  
شکر همی گفت که من، صاحب انبارم از او

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

والسلام

-با تشکر آمنه از قوچان، خراسان شمالی



آقای عارف از اصفهان



سلام خدمت استاد عزیز و بینندگان گنج حضور

عنوان متن رحمت بی علت

از هر جهتی تو را بلا داد  
تا باز کشد به بی جهات

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸

جناب مولانا می گوید با من ذهنی به هر جهتی که رفتیم و هر خواسته‌ای که من ذهنی داشت به دنبالش رفتیم در نهایت به درد و بلا ختم شد تا متوجه بشویم که جهات من ذهنی به ما زندگی و خوشبختی نمی‌دهد چون جهت من ذهنی به سمت همانیدگی‌هاست و همانیدگی‌ها به ما خوشبختی نمی‌دهند و تا به سمت بی جهات و فضای یکتایی برویم و مرکزمان را از همانیدگی‌ها خالی کنیم و زندگی و خوشبختی را از خود خداوند بخواهیم.

تا به دیوار بلا ناید سرش  
نشود پند دل آن گوش گرش

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

ما در من ذهنی حرف بزرگان و عارفانی مثل جناب مولانا رو گوش نمی‌دهیم و به ساز من ذهنی خودمون  
می‌رقصیم و گوشمان برای شنیدن پند دل بزرگان کر است و جناب مولانا در این بیت می‌گوید ما تا سرمان به  
سنگ نخورد و دچار بلا و چالش نشویم و تا به درد نیافتیم به سراغ بزرگان و عارفان نمی‌رویم و حرف‌های آنان  
را گوش نمی‌دهیم.



گویدش رُدِّوَالْعَادُوا، کَارِ تَوَسْتِ  
ای تو اندر توبه و میثاق، سست

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم  
رحمتم پرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا  
از گرم، این دم چو می خوانی مرا

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸ تا ۳۱۶۰

و جناب مولانا می فرمایند خداوند به ما می گوید ردو العادوا کار توه ای کسی که در توبه و تعهد به خداوند سست و ناتوانی. یعنی ما وقتی در من ذهنی به درد می افتیم می گوییم توبه، دیگر این کار را نمی کنم دیگر به حرف من ذهنی گوش نمی دهیم اما همینکه حالمان خوب شد توبه می شکنیم و دوباره همان کار را انجام می دهیم و خداوند به ما می گوید ردو العادوا کار توست اما من رحمتم جاریه و به کار بد تو (توبه شکنی تو) نگاه نمی کنم اگر دوباره بیایی و مرا بخوانی تو را می بخشم و لطف و کرمم رو به تو عطا می کنم.

رحمتی بی علتی بی خدمتی  
آید از دریا، مبارک ساعتی

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

و خداوند به ما می گوید رحمتی که هیچ علت ذهنی و هیچ عمل ذهنی در آن دخالت ندارد و فقط ای بنده‌ی من کافیت تسلیم شوی و فضا را باز کنی تا از دریای یکتایی لطف و رحمت من رو در این ساعت مبارک یعنی این لحظه‌ی ابدی و ازلی دریافت کنی.

خدمتی می کن برای کردگار  
با قبول و رد خلقت چه کار

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۵

و تنها خدمتی که ما می توانیم برای خداوند بکنیم اینست فضا را باز کنیم و در خدمت خداوند و زندگی باشیم و جناب مولانا می گوید تو چه کار با قبول و رد خلقت داری یعنی چه کار داری با مخالفت و موافقت من ذهنی خودت یا منهای ذهنی دیگران که خوششان بیاید که تو فضاگشایی کنی یا نه یا من ذهنی خوشش نیاید و مقاومت کند می گوید تو فقط تسلیم شو و فضا را باز کن تا در خدمت خداوند باشی.

اما گاهی وقتا هست من ذهنی ما مقاومت بالایی دارد و ما را تحت فشار قرار می دهد و وقتی می خواهیم  
فضاگشایی کنیم می گوید نه نمی توانی، نمی شود، سخته، بزار برا بعد.

در اینجاست که ما نباید به این حرفا گوش بدهیم و تسلیم من ذهنی بشویم بلکه باید همان لحظه تسلیم  
بشویم و فشارا باز کنیم تا مقاومت من ذهنی شکسته شود.

و در آخر:

آنکه او از آسمان باران دهد  
هم تواند کوز رحمت نان دهد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۸

و جناب مولانا می گوید همانی که از آسمان باران می بارد و درختان و گیاهان تشنه را سیراب می کند همان هم می تواند از رحمت خودش جان ما را سیراب کند و شادی و عشق را در وجود ما جاری کند فقط کافیست تسلیم باشیم و فضا را باز کنیم و همینطور ابیات جناب مولانا را گوش کنیم و تکرار کنیم تا در رحمت خداوند به روی ما باز شود.

— با سپاس، عارف از اصفهان



خانم دیبا از کرج



به نام خدا

شرح غزل ۲۴۵۸ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۲۸ گنج حضور

سنگ مزن بر طرف کارگاه شیشه گری  
زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

مرکز انسانی که با چیزها همانیده می شود یک کارگاه شیشه گری است ولی اصل کارگاه خدا نیستی است و خدا دنبال مرکز خالی از همانیدگی ست، برای همین با حکم قضا و قدر به شیشه همانیدگی های ما سنگ می زند تا خودش را از ما که حضور است بیرون بکشد اما من ذهنی که خدا و عدم را نمی شناسد، خسته فریاد می زند: به شیشه های من جگر خسته سنگ نزن.

بر دل من زن همه را، زانکه دریغ است و غبین  
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

انسانی مثل مولانا که کارگاه شیشه گری را شناخت و این دکان را با پرهیز و ریاضت و شکر به کارگاه نیستی تبدیل کرد، دیگر از همانیدگی‌ها زندگی نمی‌خواهد و به خدا می‌گوید: سنگ‌هایت را بر دل‌های مرده که به همانیدگی‌ها سخت می‌چسبند نزن حیف است، آنها را بر دل من بزن که می‌خواهم به تو تبدیل شوم زیرا با هر سنگت دردهای پنهانم را شناسایی می‌کنم و آنها را دور می‌ریزم.



باز رهان جمله اسیرانِ جفا را جز من  
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خدایا با من ذهنی اسیر جفای همانیدگی‌ها شدم و غفلت کردم مرا جز به وفای آستت مشغول نکن. من چاره‌ای جز تسلیم و بندگی به کارگاه نیستی‌ات ندارم پس لحظه به لحظه مرکز را خالی می‌کنم تا در فضای گشوده شده به من نظری بیاندازی.

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم  
نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

جفای تو رنج دارد، رنجی که گنج رحمت است و مرا به تو زنده می کند، پس من فضا باز می کنم و به جان و دل ریاضت می کشم تا سنگهای تو شیشه های بی ارزش رنجش، توقع و تنگ نظری مرا بشکند و من هم در وفا و هم در جفای تو فضا باز می کنم و خوش می شوم و هرگز بدون تو سفر نمی کنم.

چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی  
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

اگر خیال زنده شدن به تو که با پذیرش اتفاق لحظه و فضاگشایی می باشد چشم عدم مرا باز نکند، من همچنان از پشت شیشه های همانیدگی ها جهان را می بینم و یقین دارم اینطور دیدن فرقی با نگاه خیره و مرده بز کشته ندارد.

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی  
کاش بر این دامگه‌هم هیچ نبودی گذری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

قبل از اینکه من ذهنی بر من مسلط شود و فکر و عمل را تسخیر کند من هوشیاری خالص و از جنس تو بودم  
ای کاش می‌فهمیدم در این دامگاه ذهن که رحم دوم است تنها باید فضا باز کنم تا تو مرا از شکم دنیا بیرون  
بیاوری.

چند بگفتم که خوشم، هیچ سفر می‌نروم  
این سفر صعب نگر، ره ز علی تا به ثری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

خیلی گفتم خدایا با تو خوشم، نمی‌خواهم به سفر دنیا بروم و از بالاترین مرتبه به پایین‌ترین مرتبه بیافتم، نمی‌دانستم در سفر تبدیل هوشیاری وقتی تسلیم باشم تو همیشه همراه هستی و همانطور که در سفر جماد و نبات و حیوان همراه بودی، می‌خواهی در سفر ذهن تو را بطلبم و با اختیار و قوه تشخیص که به من بخشیدی فضا باز کنم و اقتدارت را که بهترین هادی من است دریافت کنم.

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو، هیچ مرم  
بدرقه باشد گرمم، بر تو نباشد خطری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

وقتی فضا را باز می‌کنیم لطف و گرم خداوند ما را فریب می‌دهد، فریب او عشوه و ناز زندگیست که ما را بی‌نیاز می‌کند و می‌گوید: برو نترس، اصل تو عدم است و هیچ خطری به تو نمی‌رسد و در این راه بخشش من بدرقه‌  
راحت است.

تو مگو ما را بدان شه بار نیست  
با کریمان کارها دشوار نیست

-مولوی، دفتر اول مثنوی، بیت ۲۲۱

چون به غریبی بروی، فرجه کنی، پخته شوی  
باز بیایی به وطن، با خبری، پر هنری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

تو هوشیاری و امتداد خدا هستی که اکنون به غربت ذهن افتادی و به چیزهایی مثل پول و ملک و همسر و آدمها می چسبی و می ترسی آنها را از دست بدهی، تو نترس و فرصت تماشای شگفتی های جهان را از دست نده تا ببینی همه چیز آفل و گذراست و تو از جنس آنها نیستی اگر صبر کنی پخته می شوی و آنها را رها می کنی و باز به وطن اصلیت عدم برمی گردی و از اسرار الهی خبر می آوری و هنر عشق ورزی را به جهان عرضه می کنی.

گفتم: ای جان خبر، بی تو خبر را چه کنم؟  
بهر خبر خود که رود از تو؟ مگر بی خبری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

جانِ خبر در فضای گشودهٔ درون ماست وقتی مرکز ما عدم است و دکان شیشه‌گری من ذهنی را خراب کردیم، متوجه می‌شویم که ما از جنس فکرها و جسم‌ها نیستیم تا بخاطر خبرها و دانش‌های ذهنی بخواهیم از اصل دانایی که زندگیست بی‌خبر باشیم. می‌دانم‌های ما عین بی‌خبریست.

چون ز گفت باده کشم، بی‌خبر و مست و خوشم  
بی‌خطر و خوف کسی، بی‌شر و شور بشری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

چه کسی از دست خداوند شراب می‌گیرد؟ کسی که این لحظه از جنس اتفاق نمی‌شود و فضا باز می‌کند و مست و خوش زندگی می‌شود بدون اینکه از قضاوت و کمیابی بترسد و یا خطر شرارت‌های من‌های ذهنی او را تهدید کند.

خفته از احوال دنیا روز و شب  
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

گفت: به گوشم سخنان، چون سخن راه زنان  
برد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره سری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

زندگی مانند راه زنان با فضاگشایی سخنانی به گوشم گفت که اگر روی شاه و خدا را می خواهی ببینی با من  
ذهنی ات خیره سری نکن چون در درگاه خدا جز به خضوع و بندگی راه نخواهی داشت.



جز خضوع و بندگی و اضطرار  
اندرین حضرت ندارد اعتبار

-مولوی، دفتر سوم مثنوی، بیت ۱۳۲۳

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی  
گر نماید گرمش این شب ما را سحری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸

مولانا از قصهٔ دراز انسانها که از حرص چیزهای دنیا در مرکزشان یک کارگاه شیشه گری درست کردند، آه می کشد، آه از این مکر و دغل‌های ذهنی که سالیان سال است روح بشر را تسخیر کرده و انسان‌ها دردها و باورهایشان را حمل می کنند و بخاطر باورهای پوچ و تفاوت‌های سطحی همدیگر را می کشند و جهان را نابود می کنند آه از مکر و دغلی که نمی گذارد ما تسلیم شویم و لطف و بخشش خدا را دریافت کنیم تا به آسانی بتوانیم از تاریکی شب ذهن گذر کنیم و دم او را که جان می دهد بدون علت‌های ذهنی در سحر جانمان دریافت کنیم و پس از آن به تمام باشنده‌ها ببخشیم.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی

دیبا از کرج



آقای علی از تهران



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۲۶ گنج حضور

عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت  
هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند  
درنگر زان پس که بعدِ لا چه ماند؟

ماند اَلَّا اللهُ، باقی جمله رفت  
شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوز زفت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸ تا ۵۹۰  
-زفت: درشت، فربه، نیرومند

اگر با نیروی عشق و زندگی و خدا همکاری کنیم و هماهنگ شویم و با عقل او قدم برداریم و صفر و بی من و بی ادعا باشیم و از شهوات و حرص و ولع و جنگ و هر فکر و خواسته من ذهنی پرهیز کنیم، و فقط از خدا فکر بخواهیم و هدایت، زندگی تمام ناخالصی‌های ما مثل چسبیدن به چیزها، گدایی، ترس‌ها، توجه طلبی‌ها، دردها و هر چیزی را از ما جدا کرده و ما را هدایت می‌کند و از انواع قرین‌ها انواع جبر نجات می‌دهد و در انتها ما خود را چیز دیگری می‌بینیم و آن جنس اصلی و خداگونه است.

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد  
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌دهند آفیون به مرد زخم‌مند  
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲ و ۱۵۰۳

تمام خوشی‌ها و وعده‌های من ذهنی بی‌مزد و دامی است برای هشیاری ما، با طمع و حرص و ولع و شهوات ما را به دام می‌اندازد و خشک می‌کند، با خوشی گذرا و افل و اعتیادها ما را گیر می‌اندازد، با قدرت و شهرت طلبی ما را اسیر می‌کند، با تعدد رابطه ما را خار می‌کند، اما زندگی فضاگشایی و پرهیز را به ما داده تا بتواند این همانیدگی‌ها را از ما جدا کند و ما را زنده کند.

چندان بنوش می‌که بمانی ز گفت و گو  
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

با تسلیم و پرهیز و صبر و افتادن من ذهنی و منیت و می‌دانم و ادعا و دانش و باورها شراب و شادی بی‌سبب و زنده کننده در ما جاری می‌شود و وقتی به اصل اول خود و عشق زنده شویم دیگر گفت و گوی ذهنی، فلسفه بافی، سوال و دیگر چیزها قطع می‌شوند.

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت  
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

زندگی با انواع حوادث، اتفاقات، مسائل، امراض، از دست دادن‌ها و دیگر چیزها که ساخته من ذهنی خودمان است ما را می‌خواهد متوجه انحراف کند و اگر متوجه شویم و تسلیم شویم و سبب‌ها را لا کنیم و بیندازیم دیگر زندگی سپر و محافظی دور تا دور ما می‌شود زیرا که دیگر از جنس بی‌فرمی و ابدی و بی‌نهایت می‌شویم و چیزها نمی‌توانند ما را تکان دهند و به ما صدمه بزنند.

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال  
کی ترکِ آب‌خورد کند طبعِ خوگرم؟

گر برگنم دل از تو و بردارم از تو مهر  
آن مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم؟

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹




جنس اصل ما که همیشه با خدا بوده و در خدا زندگی کرده و در امنیت و عشق بوده را چطور می‌شود فراموش کرد و بجای عمق بی‌نهایت و ابدی، در چیزی این جهانی و محدود فرو رویم و خود را در خوشی های آفل و اسباب بازی ها محدود کنیم و در ترس و حسرت و حسادت و خشم زندگی کنیم و برای حل مسائل با عقل جزوی و تقلیدی مسائل دیگر درست کنیم و خود را تلف کنیم، فقط کافیه طلب زنده شدن محکم و قلبی داشته باشیم تا زندگی در ما شروع به انداختن هر چیز کاذب کند.

با سپاس از همه علی از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**